

" دیوار بزرگ "

تهمینه ادیب پور

هر روز که به مدرسه میرفتم از کنار دیواری بلند و طولانی می گذشتم که زنان و مردانی ، مقابل آن ایستاده بودند با سربازانی اسلحه بدست که از در و دیوار مواظبت می کردند . همیشه می دانستم که اینجا زندان است ، از همان زمانی که در مقابل دیوار بزرگ بازی می کردیم و سربازها فریاد می زدند که از اینجا دور شوید ، و این خودش برایمان بازی بود که آنها فریاد بزنند و دنبالمان بیایند و ما فرار کنیم و در خانه ای که دیوارش فرو ریخته بود مخفی شویم . آن زمان خیلی دور است، بازی با سربازان اسلحه بدست که مهربان هم بودند ، از نان قندی هایشان به ما می دادند، وقتی برایشان از مش رمضان سیگار می خریدیم ، آن ها نمی بایست از دیوار دور می شدند و به همین دلیل هر وقت می رفتیم بازی کنیم از ما می خواستند که برایشان سیگار یا نان قندی بخریم و آنها از نان قندی هایشان به ما هم می دادند ، با سربازان اسلحه بدست دوست بودیم ، انگار همشان يك شکل بودند ، سرهای از ته تراشیده ، لاغر ، با چشمانی خسته و بی روح ، سبیک گلویشان بیرون زده بود و هر روز حساب می کردند تا چند وقت دیگر سربازیشان تمام می شود . اما برای ما آنها همیشه آنجا بودند ، سالها و سالها .

احساسی به این دیوار بزرگ نداشتیم ، مکانی برای بازی بود و بعدها که بزرگتر شدم حتی از کنار آن رد نمی شدم ، زیرا سربازها دیگر مهربان نبودند ، نگاهشان روی باسن و سینه های دختران می چرخید و این نا امنی برای دخترانی بود که از مدرسه برمی گشتند ، مادرها هر روز صبح سفارش می کردند که از کنار دیوار رد نشویم . و برادرها با چشمان سیاهشان تهدید می کردند که از کنار دیوار رد نشویم . و ما که جز دختران سربه هوای محله نبودیم نباید از کنار دیوار رد می شدیم . انگار خیابان مرزی بود بین دختران سربه زیر و سر به هوا . آنهایی که دوست داشتند متلك سربازان را با خنده ای جواب بدهند و سربازان که تا چند قدمی همراهیشان می کردند .

اینجا دیوار زندان قصر است ، و این دیوار بخشی از بچه هایی بود که در این محله زندگی می کردند ، آشنا و بدیهی ، جایی برای پرسش نبود ، زندان قصر محله ما بود ، نه دوستش داشتیم و نه نفرت ، مثل مغازه مش رمضان بود ، برای خودش جایی بود ، کاری به ما نداشت و ما هم کاری به او نداشتیم ، از کی اینجا بود ، چرا اینجا بود ، نمی پرسیدیم ، ما بودیم و دیوار هم بود .

هنوز مدرسه میرفتم که زندان قصر معنایی دیگری پیدا کرد ، صدای فریاد همسایه مان بود که همه را بیدار کرد . بر سر و صورتش می کوبید و همچنین بر در خانه ی ما ، نمی دانستم چه اتفاقی افتاده ، هنوز خواب آلود بودم ، هوا سرد بود و نمی خواستم از زیر پتو بیرون بیایم ، دیدم مادرم چادرش را به سر کشید و دایي ام سرآسیمه به انباری رفت ، فقط صدای فریاد زن همسایه را می شنیدم که بعد انگار همه یکباره ساکت شدند ، دیگر هیچ صدایی نبود ، گرمای پتو را بیشتر احساس کردم کسی موهایم را نوازش می داد ، دایي ! تنها کسی که وقتی می خواست بیدارم کند چنین رفتار می کرد ، آنقدر آن نوازش را دوست می داشتم که دلم نمی خواست بیدار

شوم ، مادرم مي گفت : تو به جايي اينكه بچه رو بيدار كني بيشتتر خوابش مي كني و حالا همان نوازش بود ، در خواب بود كه فكر كردم ، يا خواب ديدم كه با خودم حرف ميزنم " چرا دايي نصف شب ياد ناز كردن افتاده ". و حالا صدای دايي را مي شنيدم كه مي گفت : تنبل خانم بيدار شو ، زنگ تون خورد. يكباره مثل برق گرفته ها بيدار شدم ، " مگه صبح شده " ، جمله ای كه هر روز صبح تكرر مي كردم و همه مي گفتند : نه ، بخواب ، هنوز نصف شبه و صدای خنده شان كه مي فهميدم بله صبح شده . اما امروز صبح هيچ كس حوصله نداشت ، دايي گفت : بله خانم صبح شده ، پاشو خودم مي برمت .

چرا نپرسيدم ديشب چه اتفاقي افتاده بود ؟ چرا كسي به من نگفت كه پسر گل بانو را اعدام كردند ؟ چرا از مادرم نپرسيدم كه چرا سياه پوشيده است ؟ چرا بعد از آن روز دايي ام هر روز صبح مرا به مدرسه مي برد ؟ چرا برادر و خواهرم آهسته حرف مي زدند ؟ سكوت خانه را دوست نداشتم ، لباس سياه مادرم را ، ريش دايي را كه هر بار مي خواستم ببوسمش آزارم مي داد ، دوست نداشتم ، اما نمي توانستم بيرسم چه اتفاقي افتاده ؟ من بايد مي دانستم ، اين چيزي بود كه وقتي سوال مي كردم ، گونه ای نگاهم مي كردند كه فكر مي كردم احمقانه ترين سوال جهان را پرسیده ام ، و دايي ام هميشه مي گفت : به وقتش همه چيزو مي فهمي .

نمي دانستم چرا دايي بعد از آن شب هر روز مرا به مدرسه مي برد ، و چرا مادرم هر روز صبح به برادر و خواهرم مي گفت خيلي مواظب باشيد . اما مي دانستم اتفاقي افتاده و اين اتفاق يعني اعدام پسر گل بانو. گل بانو خيلي پير بود ، تنها زندگي مي كرد ، پسرش خيلي مهربان بود ، با همه ی بچه های محله ، هميشه يك بغل كتاب داشت ، دايي مي گفت : دانشجو است و پسر گل بانو برايمان كتاب مي آورد كه بخوانيم ، اما من نمي خواندم و دايي هميشه مرا دعوا مي كرد كه به جای بازی يه كمی كتاب بخون ، اما من دوست نداشتم ، برادر و خواهرم هر كتابي كه دستشان مي رسيد مي خواندن ، اما من دوست داشتم بازی كنم ، سر به سر سربازها بگذارم و براي شان سيگار بخرم . دايي مي گفت : انقدر به اين كتابها نزديك نشو ، و مادرم مي گفت : الله و اكبر ، يعني دايي نبايد اين حرف را به من ميزد.

عيد نزديك مي شد ، اما مادرم هنوز لباس سياه به تن داشت و دايي همچنان ريش داشت ، اما ريشش بلند شده بود و ديگر صورتم را اذيت نمي كرد ، مي خواستم به مادرم بگويم لباسش را عوض كند ، موهايش را كه كمی سفيد شده بود رنگ كند ، صورتش مثل دايي پر از مو شده بود ، اما مي ترسيدم ، حتما" مادرم مي گفت : دختره چشم سفيد ببين چه حرفا بلد شده ، به جای درس خوندن ، اينارو از كي ياد گرفته خدا مي دونه .

مادرم بشقاب های عدس و گندم را هر روز کنار پنجره رو به آفتاب مي گذاشت و بعد پارچه سفیدی را كه من خيس کرده بودم روپشان مي گذاشت ، منتظر بودم كه عدس و گندم جوانه بزنند ، و هر روز از مادرم مي پرسيدم : پس كي سرشون باز مي شه و مادرم مي گفت : به وقتش . و يك روز صبح مي ديدم كه به وقتش شد و عدس ها دهان باز كردند و جوانه های كوچك از بينشان بيرون زده ، هر سال نزديك عيد اين بزرگترين هيجان زندگي من بود ، رنگ سفيد جوانه و رنگ عدس در هم مي شد ، آفتاب كه به بشقابها مي تابيد ، انگار همه چيز رنگي مي شد ، حتي لباس سياه مادرم . دلم مي خواست حالا كه جوانه ها بيرون آمده اند ، مادرم لباسش را عوض كند ، اما نمي دانستم كه مادرم ديگر هيچوقت رنگي نخواهد شد . قبل از اينكه عيد واقعي بشود ، دايي ام گم شد .

يك شب تا صبح بيدار ماندم ، مادرم بي تاب بود و بي تابي اش نمي گذاشت من بخوابم ، برادرم تا صبح کنار در ماند و خواهرم همه ی كاغذهايي كه در خانه داشتيم را پاره كرد ، همه بي تاب بودند و من نمي دانستم چه اتفاقي افتاده ، فقط دعا مي كردم دايي مثل پسر گل بانو اعدام نشود . اما مي ترسيدم به مادرم بگويم ، سرشب موقع شام پرسيدم : دايي كو . مادرم گفت : امشب نمي ياد ، كار داشت . مي دانستم هر بار ديگر هم كه بپرسم ، دايي كو ؟ مادرم همين جواب را خواهد داد ، حتي اگر دايي براي هميشه نيايد .

من ديگر دايي را نديدم ، برادر و خواهرم چند روزی به خانه خاله ام رفتند و من وقتي از مدرسه بر مي گشتم بايد به خانه گل بانو مي رفتم تا مادرم برگردد. نمي توانستم بپرسم كه كجا مي رود ؟ و چرا من يكباره اينهمه تنها شدم ، مادرم آرام گريه مي كرد ، وقتي نماز مي خواند ، و من نمي دانم چرا آن سال لباس عيدي نخريديم و چرا سفره هفت سين پهن نكرديم و چرا مادرم همه ی عدس و گندم ها را كه ديگر مي خواستند سبز شوند دور ريخت .

دلم براي برادرم ، خواهرم ، دايي ام تنگ شده بود ، اما از همه بيشتر دلم براي مادرم تنگ شده بود ، كه انگار سالها بود او را از دست داده بودم ، نمي ديدمش ، حتي وقتي کنار بخاري مي نشست و لباس مي دوخت ، حتي وقتي به من ديكته شب مي گفت ، مادرم بيشتر از همه دور شده بود.

روزهاي عيد مثل گذشته نبود ، آن روزها ، با مادر و دايي و برادر و خواهرم به مهماني مي رفتيم ، يا مادر اتاق مهمان خانه را باز مي گذاشت تا مهمان بيايد ، اتاق مهمان خانه را بيشتر از هر جای ديگري دوست داشتم ، اتاق بوی پستي های شيراز را مي داد ، رختخواب پيچ را كه دايي هميشه مرا روی آن مي گذاشت ، بوی پشم گوسفند مي داد و مرا ياد ايالات مي انداخت ، ياد شعرهايي كه مادرم مي خواند ، وقتي پشت دار قالي مي نشست و مي بافت ، بيشتر گلیم مي بافت ، كنارش مي نشستم و همه چیز گوسفند مي شد ، حتي صدای مادرم . يكبار به دايي گفتم ، كلي خنديد و گفت: اگه خواهر بفهمه ، حسابي كتك مي خوری . اما گوسفند كه خيلي خوب بود ، به عالمه فايده داره ، اينها را من با باوری كه به گوسفند داشتم مي گفتم . معلممان هر وقت كه علوم داشتيم راجع به گوسفند مي گفت ، معلممان قبلا" چوپان بوده ، خودش گفته . و همه ی اين حرفها باعث خنده دايي مي شد ، آنقدر كه اشك از چشمانش مي آمد ، و بعد مي گفت : ياد ايالات بخير ، مادرم هم هميشه وقتي ياد ايالات مي افتاد ، همين گونه بود ، حسرتي كه هميشه با او بود . خانواده ما از ايالات شيراز بودند ، پدرم ، مادرم را مي دزدد و با هم به تهران مي آيند ، خانواده پدرم مادرم آنها را طرد مي كنند ، بجز دايي كه بعد از چند سال به تهران مي آيد و تا روزی كه گم شود در خانه ما زندگي كرد . من پدرم را به ياد نمي آورم ، قبل از اينكه به دنيا بياييم او مرده بود ، چيزهايي زيادی درباره اش مي گفتند كه بعدها فهميدم همه ی آنها دروغ بود ، گاهي فكر مي كردم من هرگز پدري نداشتم ، اما قبل از من دو بچه ديگر بودند كه حضور آنها باعث مي شد فرضيه ام اشتباه از كار در آيد پس حتما" پدري بوده كه آنها قبل از من دنيا آمده اند .

نمي توانستم عادت كنم كه هر روز بعد از مدرسه به خانه گل بانو بروم ، چرا ديگر كسي در خانه نمي ماند ، انگار همه فراری شده بودند ، از اينكه هر روز ظهر به گل بانو بگويم ، خيلي ممنوع ، دست شما درد نكنه ، خيلي خوشمزه بود ، نه ، ديگه سير شدم ، واز نگاه گل بانو كه حسرت ، تمنا ، دلسوزی ، با هم در هم مي شد و به من خيره مي شد خسته شده بودم ، يك شب به مادرم

گفتم: دیگه نمیرم خونه گل بانو ، و مادرم که انگار اصلا " صدای مرا نشنیده بود گفت : مشقاتو نوشتی ، گفتم : دیگه خونه گل بانو نمیرم ، و سعی کردم صدایم اعتراضم را برساند . برادرم بود که با صدای در هم ، بم و زیر گفت : تو خونه گل بانو میری ، چون وقتی از مدرسه میایی کسی خونه نیست . گریه ام گرفت ، نمی خواستم او جوابم را بدهد ، من با مادرم حرف میزد ، مادرم حتی سرش را بلند نکرد و گفت : اینطوری بهتره مادر ، تا چند وقت دیگه مدرسه ها تعطیل میشه و تابستونه ، از مادرم نپرسیدم که الان با تابستان چه فرقی می کنه ، از مادرم نپرسیدم که هر روز کجا میرود و شب بدون اینکه شام بخورم ، خوابیدم .

چرا همه چیز یکباره خراب شده بود ، این خرابی هر روز بیشتر می شد ، "انگار خاک مرده ریختن " ، جمله ای که گاهی مادرم بکار میبرد و من معنی آنرا نمی فهمیدم ، همین را حس می کردم ، سکوت سنگین بود ، رمز و رازی بود که من از آن سردر نمی آوردم ، همه ی روزهای که من بزرگ می شدم و به آن دوران بلوغ می گفتم ، در چنین فضایی شکل گرفت ، خمود و سنگین و پر از اندوهی که دلیل آنرا نمی دانستم . بچه های محله بزرگ می شدند ، مثل من ، و همه ی آنها نیز همین خمودگی را داشتند ، دیگر در کنار دیوار بزرگ بچه ای بازی نمی کرد و سربازها مثل گذشته مهربان نبودند . زندان قصر ، معنای خودش را باز یافته بود و زندان شده بود ، حتی برای ما که آنطرف دیوارش بودیم .

چرا هر کسی که می خواهد برود ، اول باید گم شود . آنقدر بزرگ شده بودم که بدانم مادرم روزهایی که نیست کجاست ، می دانستم کار می کند ، از وقتی که دایی گم شده بود ، او مجبور بود بیرون از خانه کار کند ، دیگر بافتن گلیم مشکلی حل نمی کرد ، حتی دوختن لباس ، اما نمی دانستم کجا ، شاید در بیمارستان کار می کند ، شاید معلم شده است ، یا در اداره کار می کند ، اما ، مادرم آنقدر سواد نداشت که بتواند درس بدهد ، روزهای بسیاری بود که دیگر نمی توانست به درس هایم برسد ، همین که بگوید درست را خوانده ای و منم بگویم بله ، کفایت می کرد ، از وقتی دایی گم شد ، همیشه موقع ناهار تنها بودم ، مادرم شبها خسته بود ، گاهی با خودش غذا می آورد ، زرشک پلو ، باقالی پلو ، شاید در رستوران کار می کند ، شاید خانه مردم کار می کند ، هرچه بود نه جرات داشتم بپرسم ، نه دوست داشتم بدانم ، می خواستم باور کنم ، مادرم هنوز مادر من است . مادرم دیگر پشت دار قالی ننشست و هرگز شعرهای ایلاتی اش را نخواند ، برادر و خواهرم کمتر خانه می آمدند و مادرم هرگز نمی پرسید کجا هستند و چرا اینهمه دیر می آیند ، آنها همیشه آنقدر درگیر خودشان بودند که هرگز حضور همدیگر را بدرستی احساس نکردیم ، تا روزی که گم شدند ، این بار آنقدر بزرگ بودم که بتوانم بپرسم و مادرم جواب درستی بدهد ، " رفتند " . باز يك كلمه ، چرا مادرم اینهمه از حرف زدن اجتناب می کرد ، گویی کلمات برایش ارزشی داشتند که نمی بایست بیهوده بکار روند ، اما این بار ، نمی توانستم این همه امساک را تاب بیاورم ، گفتم : رفتند ، کجا رفتند . مادرم تصور می کرد می تواند مثل گذشته باشد ، اما من دیگر تنها شده بودم ، نه دایی ، نه خواهر و نه برادر و قبل از همه ی اینها نه پدر ، پس باید حق دانستم را از مادرم می گرفتم . گفتم : کجا رفتند ، این بار مجبورش می کردم که جواب بدهد ، حالا همان زمان بود ، " به وقتش می فهمی " ، برای من امروز همان وقتش بود .

تمام شب را گریه کردم ، چرا همه ی آنهايي را که دوست داشتم ، جایی زندگی می کردند که من نمی توانستم بروم ، نمی توانستم مادرم را تنها بگذارم ، خواهر و برادرم همان جایی رفته بودند

که دایمی ام رفته بود . از مرز افغانستان ، از مرز بازرگان ، از مرز مهرآباد ، از مرز خسروان ، از کدام مرز می توان به آنجا رفت . مادرم نمی دانست ، اوحتی نمی دانست برای رفتن باید از مرزی گذشت .

درسم که تمام شد ، دنبال کار گشتم ، تصمیم گرفته بودم هم کارکنم و هم درس بخوانم ، دیگر نمی خواستم مادرم در آن کارخانه احمقانه آشپزی کند ، اما او به کار کردنش ادامه داد ، وقتی اعتراض می کردم ، می گفت : بمونم خونه حوصله م سر میره ، تو هم که نیستی . پیر و خسته بود ، اما همچنان ادامه می داد.

زندگی می توانست برایم شکلی معمول پیدا کند ، اگر خانواده ام می توانستند معنایی دیگر برای بودنشان پیدا کنند ، کار کردن را از دانشگاه رفتن بیشتر دوست می داشتم ، حالا دیگر می توانستیم از این محله قدیمی که پر از آدمهای غریبه شده بود برویم ، جایی که ما هم غریبه باشیم ، گل بانو سالها پیش مرده بود و خانه اش تبدیل به آپارتمان شده بود و زنان و مردان با بچه های دیگر در آن زندگی می کردند ، درخت انار گل بانو خشکیده شده بود ، و حوضش ورودی پارکینگ . محله را دوست نداشتم ، خانه مان کهنه بود مثل دیوار بزرگ زندان قصر .

کار و دانشگاه سرگرم می کرد ، بی آنکه بدانم از همه ی کسانی که شبیه خانواده ام بودند فاصله می گرفتم ، صورتهای جدی شان ، یاد آور صورت خواهر و برادرم بودند ، آنها یادآور لباس سیاه مادرم بودند که همچنان بر تن و صورتش داشت ، من به دنبال رنگ بودم ، شادی و خنده ، نمی توانستم به این دختران و پسران سیاه نزدیک شوم . اما آنها مرا بهتر از خودم می شناختند ، پدرم را ، خواهر و برادرم را و از همه بیشتر دایمی ام را ، و این آشنایی برایم سخت بود ، من بی آنکه بخواهم با آنها نسبتی داشتم ، نگاهشان سرشار از تحسین و احترام بود و نمی دانستم چرا ، وقتی از من می پرسیدند که دایمی کتاب تازه ای نوشته تعجب می کردم ، مگر دایمی نویسنده شده ، از مادرم که پرسیدم گفت : نمی دانم . چرا مادرم فکر می کرد من هنوز همان دختر کوچک هستم که با نگفتن حقیقت از من حمایت می کند . نمی خواستم چیزی را پیگیری کنم ، مادرم موفق شده بود ، نپرسیدن و ندانستن . او ، شوهرش ، برادرش و بچه هایش را از دست داده بود و می خواست از من محافظت کند ، برای خودش ، برای خودم و می دانست راه محافظت از من ، نادانی من است .

خانه را عوض کردیم ، و همه ی خاطرات اتاق مهمان خانه را نیز با خانه همانجا گذاشتیم ، کسی که خانه مان را خرید از اهالی ایلات شیراز بود ، که به تهران کوچ کرده بودند ، مادرم گفت : اینها بهتر از هرکسی می توانند از این خاطرات محافظت کنند ، چرا این روزها ، او اینهمه نگران بود ، می خواست کسی از من و از خاطرات او محافظت کند . ما یک آپارتمان کوچک در شمال تهران خریدیم ، روزی که کامیون وسایلمان را بار زد یکباره دلم برای آن دیوار بزرگ تنگ شد ، احساس کردم دیگر آنجا را نخواهم دید ، خواستم برای آخرین بار برای سرباز با اسلحه ، سیگار و نان قندی بخرم ، اما می دانستم بعد از اعدام پسر گل بانو ، آنجا محل ممنوع اعلام شده بود ، و هیچ بچه ای حق نداشت ، در کنار دیوار بزرگ بازی کند .

دیوار بزرگ کهنه شده بود و ما جوان ، اما هنوز همان احساس بچگی ام را به آن داشتم ، هرگز فکر نمی کردم روزی ممکن است به آن طرف دیوار بروم .

دیگر طاقت ندارم که تو هم گم شوی، برای همه ی آنهایی که گم شدند، دلایلی پیدا کردم، اما برای تو، نه .

وقتی شب به خانه برگشتم ، مادرم هنوز نیامده بود ، نگران نشدم ، شبهای دیگری بود که تا دیر وقت نمی آمد ، در خانه دوستانش می ماند و آنها او را آخر شب می رساندند ، دایی دوستانی داشت که مادر هنوز با آنها رفت و آمد می کرد ، با خودم فکر می کردم ، شنیدن خاطرات دایی برای مادر خوب است ، چندانایی از آنها را می شناختم ، چرا همه ی این جماعت مثل سربازها ، یک شکل می شوند ، صورت های جدی ، نگاه نافذ ، که انگار می توانند تمام فکرت را بخوانند ، آنها مودب و آرام بودند ، اما من نمی توانستم آنها را دوست داشته باشم ، حتی نمی توانستم برایشان سیگار یا نان قندی بخرم ، چرا اینها بلد نیستند مثل سربازها بخندند و روزهای تمام شدن سربازیشان را حساب کنند . در پشت این صورت جدی ، چه چیز ، مضحکی پنهان شده است . وقتی دایی و خواهر و برادرم با هم حرف می زدند ، از آن همه هیجان ، همین احساس را داشتم ، چیز مضحکی را پنهان می کنند .

آدمهای جدی ، وقتی می خواهند جدی ترین خبر زندگی ات را بدهند ، به احمقانه ترین شکل می گویند.

تا صبح نخوابیدم ، نمی دانستم باید چه کار کنم ، در محله غریبه بودم ، " کاش الان گل بانو بود تا می توانستم شب را در خانه آنها بمانم " ، آن شب به همه ی کسانی که می شناختم و یا اسمشان را می دانستم فکر کردم ، اما هیچکدامشان ، آدمهایی نبودند که بخوادم گم شدن مادرم را به آنها بگویم ، تا صبح ، همه ی ثانیه های ساعت را شمردم ، و صبح احساس کردم ، هیچ کاری سخت تر و طولانی تر از انتظار در خانه ای خالی نیست .

صبح شد و حالا باید کاری می کردم ، دیگر دلیلی برای انتظار نداشتم ، مادرم تماس هم نگرفته بود ، پس باید کاری می کردم ، قبل از اینکه من تصمیم بگیرم ، انگار کسی زودتر از من تصمیمش را گرفته بود ، صدای زنگ تلفن ، ضربان قلب ، تنگی نفس ، لرزش دست و صدای تکراری تلفن ، گوشی را که برداشتم ، صدای مردی بود ، می توانستیم قیافه اش را حدس بزنم ، با سیبیل های پرپشت سیاه ، عینک پستی بر چشمان سیاهش و آبروان بهم پیوسته اش ، او رضا بود ، یکی از بهترین و نزدیک ترین دوستان دایی ، وقتی می خندید ، صورتش چال می افتاد ، اما سالی یکبار می خندید ، از کی صدای نشنیده بود م ، انگار سالها بود کسی با من حرف نزده بود و من حرفی نزده بودم ، وقتی خواستم جواب بدهم ، صدایم را نمی شنیدیم ، گلویم خشک شده بود ، چند بار گفت الو ، تا توانستم بگویم ، الو ، " برو زندان قصر " ، گفتم : چی ، کجا برم ؟ اما صدای ممتد بوق تلفن بود که در گوشم می نواخت ، تا کی گوشی تلفن بدستم بود ، نمی دانم ، اما وقتی گوشی را سرجایش گذاشتم ، احساس می کردم ، همه ی عمرم همین جا ایستاده بودم ، و جمله را با خودم تکرار کردم تا معنی آنرا بفهمم " برو زندان قصر " ، اما هر بار که تکرار می کردم ، کمتر می فهمیدم ، بروم زندان قصر تا چه کار کنم ، زندان قصر ، یعنی چه ، نمی توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده ، چرا تلفن را قطع کرد ، چرا هیچ توضیحی نداد ، می توانستم برای

همیشه همانجا بمانم و هزار سوال دیگر ببرم ، اما باید می رفتم ، و من همان روز به زندان قصر رفتم .

بعضی از اتفاقات باعث می شوند ، یک روزه بزرگ شویم ، و بعضی اتفاقات ، یکباره پیرت می کنند.

همانجایی ایستاده بودم ، که سالها پیش زنان و مردان دیگری می ایستادند و هرگز نمی پرسیدیم چرا آنجا هستند ، به مرد سرباز اسلحه بدست گفتم : آقا به من گفتند بیایم اینجا ، سرباز جوابم را نداد ، به بعضی از مردان شماره می داد و روی دست بعضی از زنها مهر می زد ، دوباره گفتم ، " به من چه خانم " ، حتی نگاه نمی کرد ، زنی گفت : دخترجان باید چادر سرت کنی ، رات نمی دن ، هر کلمه ای مرا بیشتر گیج می کرد ، چادر ، برای چی ؟ همان زن گفت : مگه نمی خوای بری تو ، این دیگر چه بازی بود که راه انداخته بودند ، " برو زندان قصر " . تمام راه فکر کردم باید رضا را پیدا کنم ، چرا باید به " زندان قصر بروم " چرا باید چادر سرم کنم ، همه ی جای خانه را گشتم ، نمی دانستم بدنبال چه چیزی هستم ، اما باید شماره ای ، نشانه ای پیدا می کردم ، یک دفتر مشق پیدا کردم ، با دست خط بچه گانه ، گمان کردم دفتر بچگی هایم است که مادرم نگه داشته ، اما مشق های من نبود ، چیزی بود مثل شعر ، با دست خطی بچگانه ،

- در انتظارت ، نشسته ام

میدانم که ، می آیی

سالهاست

در انتظار آمدنت

نشسته ام .

نمی توانستم ادامه بدهم ، برایم مهم نبود ، من فقط به دنبال شماره ای ، نشانه ای می گشتم ، تمام اتاق پر از کاغذ شده بود ، هر جایی را که باز می کردم ، فقط کاغذ بود ، همه ی روزهای ما در میان این کاغذها گذشته بود ، یا آنها را جمع می کردیم ، یا آنها را پاره می کردیم ، " آدمهایی احمق " ، تمام مدت این جمله را تکرار می کردم ، از اینکه در چنین موقعیتی گیر کرده بودم ، عصبانی بودم ، امروز کلاس داشتم ، امروز باید در اداره یک پروژه را تحویل می دادم و حالا اینجا نشسته بودم و داشتم در لابلای این کاغذها دنبال چیزی می گشتم که خودم هم نمی دانستم چیست ، دوباره صدای زنگ تلفن ، " خداکنه رضا باشه " این بار صدای زنی بود ، انگار مادرم بود ، اما صدای زنی جوان بود ، از صدایش معلوم بود که شبیه خواهرم یا بچه های دانشگاه است ، با همان صورتهای پر مو و ابروهای بهم پیوسته و اخمو ، که بیشتر شبیه پسرهای زشت بودند تا دخترها زشت ، " هرچی تو خونه داری رو بسوزون " ، قبل از اینکه بگذارم تلفن را قطع کند ، فریاد زدم : قطع نکن ، مادرم کجاست . " برو زندان قصر " و باز همان جمله شوم و احمقانه ، و تلفن را قطع کرد . در اتاق مادر ، میان انبوهی کاغذ نشستم و سعی کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده ، و برای دانستن این اتفاق باید به سالهای دوری می رفتم ، هوا تاریک شده بود که همه ی کاغذها را در چند نایلون ریختم ، بجز آن دفترچه مشق را ، هر چه بود برمی داشتم بی آنکه بدانم چیست همه ی آنها را پشت ماشین گذاشتم و در کنار اتوبان همه را از ماشین بیرون ریختم ، امیدوار بودم این آخرین باری باشد که مجبورم کاغذی را دور بریزم ، پاره کنم ، یا آتش بزنم . شبها طولانی تر شده بود ، زمستان نبود ، اما ثانیه ها نمی چرخید ، صدای تلویزیون را بلند کردم ، تا صدای در خانه باشد ، گرسنه بودم ، و نگران مادری که انگار سالها بود او را گم

کرده ام ، چرا از مادرم خاطره ای ندارم ، او که تا دیروز در این خانه بود ، او را که هر روز می دیدم ، چرا یکباره اینهمه دور و بی خاطر شد ، خسته بودم و حوصله کلنجار رفتن با خودم را نداشتم .

باید بازی جدیدی را آغاز می کردم ، بازی که می توانست نجاتم دهد .

صبح چادرسیاه مادرم را سرم کردم ، مقابل در زندان قصر ایستاده بودم ، همان سرباز بود ، یا یکی همسان او ، گفتم : به من گفتن بیایم اینجا ، نگاهم نکرد ، فقط پرسید : شماره گرفتی . کلمات جدید ، بازی جدید ، می بایست این بازی جدید را می آموختم ، "از کجا باید بگیرم " ، برو ته صف ، و با دستش انبوهی از زنانه را نشان داد که من بعدها شبیه به آنها شدم ، حالا ما هم مثل سربازها شده بودیم ، یک شکل ، یک اندازه و پشت سر هم ایستاده بودیم ، نوبت به من که رسید ، زنی شبیه من بود ، اما پشت میزی نشسته بود ، پرسید : اسمش چیه ؟ خواستم بپرسم اسم کی ، اما گفتم : ماهدخت بختیاری ، زن دفتری بزرگ پیش رویش بود و از در آن دنبال اسم ماهدخت بختیاری می گشت ، سرم را جلو بردم تا کمکش کنم ، یکباره فریاد زد : چیه ، سرتوبکش کنار . این همان بازی جدید بود ، دفترها را می گشت و ورق میزد ، چنین نامی را پیدا نکرد ، گفت : اسمش اینجا نیست . پرسیدم : خب ، حالا چکار کنم ، و با دستش صف دیگری نشانم داد ، باز همان زنان بودند ، چرا اینجا اینهمه زن است ، اینهمه صف است ، به انتهای صف رفتم ، و در انتظار نوبتم که بازی را چگونه ادامه بدهم ، هرزنی که نوبتش می شد ، بعد از چند دقیقه صدای گریه اش می آمد ، قلبم می زد ، چرا اینها همه گریه می کنند ، و یاد روزی افتادم که پسر گل بانو اعدام شده بود و گل بانو گریه می کرد ، دهانم خشک شده بود ، خسته بودم ، و در دلم انگار رخت می شستند ، نوبت من شد ، اسم مادرم را گفتم ، زن در دفتر بزرگ که شبیه همان دفتر قبلی بود دنبال اسم گشت ، سرش را بلند کرد ، همان پسر زشت با چادر ، گفت : چه نسبتی باهانش داری ، گفتم : با کی ، احمقانه نگاهم کرد ، گفتم : مادرم است ، من دخترش هستم . گفت : ممنوع ملاقاته ، نپرسیدم چرا ؟ گفتم : حالا من چه کار کنم ؟ او هم فهمید که مادرم مرا نادان بار آورده ، گفت : باید هر روز سر بزنی ، از صف بیرون آمدم ، اما گریه نمی کردم ، روی نیکمتری در سالن کنار زنی نشستم که گریه می کرد ، پرسیدم ممنوع ملاقات یعنی چی ، زن صدای گریه اش بلند شد ، و گفت : یعنی زیر بازجویی اند . و گفت : شوهرته ، گفتم : نه ، اما نگفتم مادرمه ، نپرسیدم زیر بازجویی یعنی چه ؟

آن روز و روزهای دیگر به دانشگاه نرفتم ، فقط روزهایی که وقت می کردم به اداره می رفتم ، چون به پولش احتیاج داشتم ، کار را دایی پیدا کرده بود ، یعنی دوست دایی بود و گفته بودند اینجا از همه جا بهتر و مطمئن تره ، رئیس اداره می دانست که مادرم در زندان قصر است ، نمی دانم از کجا ، اما همان روز اول گفت : بهتره ، کسی اینجا ندونه ، هر وقتم خواستی می تونی بری مرخصی ، هر روز به زندان قصر می رفتم ، اما از همان سالن بزرگ که پر از زنان با چادرهای سیاه بودند ، برمی گشتم ، مادرم هنوز ممنوع ملاقات بود . دلم شور میزد و تنهایی اذیتم می کرد .

شبها صدای تلویزیون همچنان بلند بود و من با صدای بلندتر از تلویزیون با خودم ، با مادری که دیگر در خانه نبود ، با دایی که نمی دانم کجا بود ، با برادر و خواهرم حرف میزد ، باید این بازی جدید را انجام می دادم .

- نه ، نمي خورم ، با بچه ها بیرون غذا خورديم .

- دايي ، امروز رفتيم سينما ، عجب فيلم مزخرفي بود .

- چه ميدونم ، از اين فيلمای به قول شما ، روشنفکری .

- خب ، خوشم نيومد ديگه ، اصلا" کسي با تو حرف ميزنه.

- مامان ، ببين چي ميگه .

- خنگم خودتي.

با ارواح زندگي کردن بهتر است، تا تنها زندگي کردن .

چرا ديگران فکر مي کنند براي کارهاي که انجام ميدهند محق هستند و نبايد توضيحي دهند ؟ چه چيزي باعث مي شود که فکر کنيم آرمانهايمان از زندگي کردن ديگران مهم تر است ؟

در رختخواب دراز کشيده بودم ، زمستان بود و ديگر شبيهاي طولاني اش را دوست نمي داشتم ، بغض داشتم و دلم براي مادرم تنگ شده بود ، کنارم دراز بکشد و من پاهايم را لاي پايش بگذارم تا گرم شود ، دلم براي دستهاي دايي که موهايم را نوازش مي داد ، تنگ شده بود ، دلم براي بچگي ام ، براي خانه قديمي مان ، براي بخاري ، براي پتوي دست بافت مادرم ، براي بوي تن حمام رفته برادرم ، براي موهاي خيس خواهرم تنگ شده بود ، چرا نمي توانم امشب بخوابم ، هنوز مادرم ممنوع ملاقات بود ، ولي اين بار واقعا" دلم مي خواست گريه کنم . صداي زنگ تلفن بود ، حتي منتظر هم نبودم ، الو ، الو ، الو ، يکبار من مي گفتم الو ، يکبار آن کسي که آن طرف بود ، از بس هر دويمان هيچان زده شده بوديم ، از همان الوي اول صداي دايي ام را شناختم ، اما باورم نمي شد ، انگار او هم همينطور بود که مثل ديوانه ها فقط مي گفتيم الو . گفت : نمي تونم حرف بزوم ، برو خونه پريدخت ، اونجا باهات حرف ميزوم ، گفتم : الان ، ساعت دوازده شبه ، گفت : اينجا صبحه و تلفن را قطع کرد.

به خاله پريدخت زنگ زدم و گفتند که منتظر من هستند ، دايي قبل تماس با من به آنها زنگ زده بود ، خاله نگران بود و مي خواست پسرش را دنبالم بفرستد ، مي گفتم که خودم مي آيم . " آدمهاي احمق" ، هر روز بيشتر اين احساس را پيدا مي کردم ، "آدمهاي احمق" ، اصلا" نمي پرسن آدم تو چه موقعيته ، فکر مي کنن ، کي هستن ، و تمام طول راه به هرکسي که مي شناختم بدو بپيراه گفتم تا به خانه خاله پريدخت رسيدم ، قبل از من دايي رسيده بود ، پريدخت با صورت رنگ پریده و چشمان پف آلود، فقط مي گفت : بله ، باشه ، شما نگران نباشيد ، وگوشي تلفن را بطرف من گرفت ، هنوز نفسم جا نيامده بود ، نمي توانستم تمرکز کنم ، صداي دايي دور بود ، و پر از پارازيت ، از من پرسيد که مادرم را ديده ام و گفتم که هنوز ممنوع ملاقات است ، و نمي دانم چه کنم ، گفت برايش وکیل بگيرم ، نپرسيدم چرا و نپرسيدم به وکیل چه بگويم ، گفت يك کسي که آشناست را مي فرستد تا چيزهايي را به من بگويد ، گفت خيلي اتفاقات افتاده که من از آنها خبر ندارم ، نگفتم که نمي خواهم خبر داشته باشم ، نگفتم از اين زندگي که آنها براي من

انتخاب کرده اند بدم می آید ، نگفتم که نمی خواهم مثل آنها باشم و نگفتم که دلم برای مادرم تنگ شده و می خواهم مادرم دوباره مثل گذشته ها مادر خودم باشد .
شب را خانه خاله پریدخت ماندم ، تا صبح با خاله در آشپزخانه در باره مادرم ، پدرم ، ازدواجشان ، فرارشان به تهران ، مرگ پدرم و رفتن دایی و خواهر و برادرم حرف زدیم ، و با کارهایی که مادرم می کرد موافق بود ، اما او فکر می کرد ، چون بچه داشت باید کمی بیشتر احتیاط می کرد .

خاله پریدخت همه چیز را می دانست ، همه چیزهایی که راجع به پدرم گفته بودند ، اینکه در مرزبا قاچاقی ها درگیر شده بود ، همه ی اینها قصه هایی بود ، تا من ندانم پدرم همان شب با پسر گل بانو در زندان قصر اعدام شده بود ، تمام سالهایی که من فکر می کردم پدرم مرده ، او در زندان قصر بود ، همان زندانی که من در کنار دیوار بزرگش با سربازهای اسلحه بدست بازی می کردم ، همان زندانی که دیگر دایی نگذاشت حتی از کنار آن رد شوم .

حرف های ساده را پنهان می کنیم ، و نام آنها را می گذاریم ، راز .

حرفهای آن شب خاله پریدخت مرا گیج کرد ، اما حس ترس بیشتر بود ، همه ی این اسرار می توانست روزی اتفاقات ساده ای بوده باشد ، اگر به موقع گفته می شد ، اما حالا که همه مرده بودند ، رفته بودند و در زندان قصر گرفتار بودند ، دانستن این رازها فقط مرا می ترساند .
چند روز بعد آشنای دایی آمد ، شبیه هیچکدام از مردهای که می شناختم نبود ، انگار مرد بزرگی را در جسم بچه ای گذاشته باشند ، نگاهش ، حرف زدنش ، دستانش و صورتی که دائم می خندید ، او گفت کارخانه پوششی بود که مادرم در آنجا کارهای سازمانی انجام میداد ، و گفت که مادرم اسوه شهامت و ایثار است ، کلمه های تازه ای که مرا بیشتر گیج می کرد ، چرا حرف زدن مردم اینهمه تغییر کرده است ، اینها مال کدام سرزمین هستند ، چرا زبانشان را نمی فهمم ، مثل سربازان اسلحه بدست می مانند ، که به جای حرف زدن ، تنها یک کلمه می گویند ، برو ، آنجا ، ته صف ، ممنوع ملاقات ، اعدام شده ، تحت بازداشت ، سرم از اینهمه حرفها گیج میرفت و هرچه بیشتر می گفتند ، کمتر می فهمیدم .

من باید هر طوری بود مادرم را می دیدم ، آنها گفته بودند ، باید می فهمیدم که مادرم چقدر حرف زده ، مادری که در تمام طول عمرم من حتی صد جمله حرف نزده بود ، چطور می توانست آنقدر حرف زده باشد که تمام سازمان آنها را نابود کند . آنها گفته بودند ، مادرم جز اعضای بالای سازمان بوده و برایشان مهم است که بدانند چقدر گفته .

اینگونه تراژدی تبدیل به یک بازی کمدی لاله زاری می شود .

دایی هفته ای یکبار تماس می گرفت ، و آن مرد خندان ، ماهی یکبار سر میزد ، خاله کم کم همه ی ماجراها را گفت و من بی آنکه بدانم تبدیل به یکی از آنها شدم ، هنوز دوستشان نداشتم ، اما همه چیز را میدانستم ، وقتی ماجرای را تعریف می کردند ، می توانستم خاطراتش را در خانه قدیمی به یاد بیاورم ، پازل زندگیم کامل می شد ،

بعد از یکسال توانستم مادرم را ببینم ، دیگر ممنوع ملاقات نبود ، او را به بند منتقل کرده بودند ، وقتی دیدمش باورم نمی شد که مادر من است ، صورت نکیده ، عینک با قابی زشت و بزرگ بر صورت ، موهای سفیدش از زیر چادر کدری بیرون زده بود ، و وقتی خندید ، همه ی دندانهای

کرم خورده اش را به نمایش گذاشت ، این زن نمی توانست همان مادر زیبایی من باشد که دایه همیشه می گفت مثل شازده های بختیاری می مونه ، انگار از شاهنامه افتاده بیرون ، و مادرم می خندید و آن روزها دندان های مثل صدفش در میان لبان قرمز گوشتی اش می درخشید، این مادر ، این زن را نمی شناختم ، او هم فهمید که در نگاه من خیلی تغییر کرده است ، انگشتانش را از لای سیم های که میان ما بود بیرون داد و من آرام آن انگشتان تکیده را گرفتم ، سرد مثل برف زمستانی ، مثل پاهای من در زمستان ، نمی دانستم چه بگویم ، و از چه حرف بزنم ، آنقدر حرف داشتم که نمی دانستم از کجا آغاز کنم ، فقط گفتم : چرا اینکارو کردی. گفت شکمش کار نمی کنه ، و برایش کمی آلو بخرم ، گفت اینجا یه شرکت تعاونی هست و می توئم از همین جا بخرم ، گفت برایش لباس زیر بیاورم ، گفت می توئم به حسابش پول بریزم ، گفت اگه میوه فصل اومد براش بخرم ، گفت خمیردندان و مسواک بخرم از همان فروشگاه تعاونی ، گفت هیچی از بیرون نیارم ، نمی زارن بیارم تو ، گفت اینجا آدمای زیادی هستند ، زنایی که کسی رو ندارن ، گفت کمی بیشتر بخرم تا به بقیه هم برسه ، گفت دیگه روزای سختی تموم شده .

او حرف میزد و من گوش نمی کردم ، به سوالهایی که باید می پرسیدم فکر می کردم ، به اینکه چرا اونجاست و تا کی اونجاست ، به اینکه حالا من بدون او چه باید بکنم ، به اینکه چه به سرش آمده بود که چنین پیر شده بود .

گفتم : میشه موها تو ببینم ، خندید ، نباید می خندید ، اگر نمی خندید ، باز بیشتر شبیه مادرم بود ، کمی چادرش را عقب زد و دیدم همه ی موهایش یکدست سفید شده است ، پرسیدم : تا کی باید اینجا باشی ، نخندید ، فهمیده بود خنده اش مرا می ترساند ، گفت : نمی دانم ، هنوز حکم ندادند. گفتم : من باید چکار کنم ، دستانتش را از لای انگشتانم جدا کرد ، چادرش را روی صورتش کشید و بعد يك تکه کاغذ به من داد و با دست نشانم داد که در میان سینه هایم بگذارم ، چادرم را کنار زدم و تکه کاغذ را میان سینه هایم پنهان کردم ، و تا وقتی از در بزرگ زندان بیرون بیایم قلبم آنقدر بلند می تپد که احساس می کردم همه ی آدمها صدای آنرا می شنوند .

زنان زیادی ما من از سالن ملاقات بیرون آمدند ، اینهمه آدم آنجا بودیم ، اما من هیچکدامشان را ندیده بودم ، خواستم دوباره برگردم و مادرم را ببینم که دیدم زنایی با چادرهای سیاه ، مادرانمان ، خواهرانمان ، همسرانمان را به صف کردند و به بند می بردند. تازه بعد از یکسال فهمیدم مادرم يك زندانی است ، و انگار برای اولین بار بود که خودم را آنجا می دیدم ، و همه ی زنایی را که آنجا بودند ، بچه های که آنجا بودند ، بعضی ها پیر و بعضی ها جوان ، گریه می کردند ، دعا می کردند ، نفرین می کردند ، حرف می زدند ، و اینهمه صدا و صدای قلبم که از همه ی صداها بیشتر می شد، دلم می خواست از آن زندان بزرگ قصر ، از آن همه هیاهو، از صدای قلبم فرار کنم .تمام راه را تا در بزرگ زندان دویدم ، و قبل از اینکه خارج شوم ، کسی کف دستم را مهر زد، در ماشین به کف دستم نگاه کردم ،با مهر آبی نوشته شده بود، ندامتگاه زندان قصر - زندان نسوان.

شب دایه زنگ زد و گفت کسی به دیدنم خواهد آمد ، همان پسر خندان بود ، نشست و خواست همه ی چیزهایی که مادرم گفته تماما" برایش بگویم ، اما من همه چیز را فراموش کرده بودم ، و هرچه پسر خندان بیشتر اصرار می کرد که به یاد آورم ، من بیشتر فراموش می کردم ، گفتم : چیز خاصی نگفت فقط چیزهایی خواست که برایش بخرم ، اما او اصرار داشت تمام جملات مادرم را بگویم ، گفتم : آلو خواسته ، شکمش کار نمی کند ، خواسته چیزهایی که می خرم ، زیاد باشد ، برای زنان تنهایی آنجا ، لباس زیر خواسته ، مسواک و خمیردندان و از این چیزها ، و گفته برایش پول بفرستم ، گفته همه را از همان زندان بخرم و دیگر هیچ چیز را به یاد نمی آوردم ، یکباره انگار دچار فراموشی شده بودم ، مادرم در زندان بود ، هر بار که این جمله را

مي گفتم ، كمتر باورم مي شد ، چطور ممكن است مادرم ، مادرم در زندان باشد ، قلبم كنده مي شود . و به ياد صداي قلبم افتادم و به ياد كاغذي كه مادرم به من داده بود ، كاغذ را از ميان سينه ام بيرون آوردم ، كاغذ مچاله شده بود ، پسر خندان كاغذ را از دستم قايد و گفت : خب ديگه چي گفت .

حرفي نزدم و كاغذم را خواستم ، پسر خندان گفت : فكر كردم شايد براي ما فرستاده ، گفتم : مال من است ، مادرم داده به من . يك جور لجبازي مي كردم ، از اينكه اينها با مادرم آشنا تر از من بودند ، عصباني بودم ، مي خواستم حق اينكه او فقط مادر من است را از آنها بگيرم ، پسر خندان صبر كردم و آرام منتظر ماند تا كاغذ را بخوانم ، نمي خواستم كاغذ را در مقابل او بخوانم ، اما پسر خندان گفت : اين نوشته به همه ي ما تعلق داره . گفت : او براي شما مادر است ، اما براي ما ... لطفا" بخوانيد ، مهم است كه بدانم چه پيغامي براي من فرستاده .

از شمايان، مي ترسم
از شما مردان و زنان
از شما زيبا رويان
از شما مهررويان
از صورتك هاي شما، مي ترسم

از سر مهر
دوستم داريد

و
از سر غرور
تتھايم مي گذاريد.

هر دو ساكت ماندیم ، او به نوشته ها فكر مي كرد و من به مادری كه اينها را نوشته ، مادرم ، كه حتي سواد نوشتن نداشت ، چگونه مي توانست اينگونه فكر كند .

پسر خندان گفت : چيزهايي را كه گفتيد خيلي مهم بودند ، من باز هم به شما سر ميزنم ، اگر خبری بود به دايي تان بگوئيد ، ما خبردار مي شويم ، دلم مي خواست با مشيت به دهان خندان آن پسر كي كه نمي فهميدم مرد هست يا نه بكويم و از خانه بيرونش كنم ، او صورت مادرم را ندیده بود ، دندان هایش ، موهايش ، چشمانش را ، او نمي دانست چه بلایي برسر مادرم آورده بودند ، او هيچ چيز نمي دانست ، هيچ كدامشان هيچ چيز نمي دانستند ، آن سازمان لعنتي كه از همه چيز ، حتي از خود اعضايش مهمتر بود .

فكر كردم ، اينها را در ذهنم مي گويم ، اما وقتي صورت رنگ به رنگ شده پسر ك را ديدم و اينكه سعي مي كرد با دستانش جلوی صورتش را بپوشاند ، فهميدم كه همه ی آنها را با صداي بلند گفتم ، انگار گوشهايم ، صدايم را نمي شنيد .

برای اينكه كسي را بشناسيم لازم است كه به اندازه كافي از او فاصله بگيريم ، تا بتوانيم بدرستي ببينمش

زندگي مي توانست
سبز كردن گندم باشد، پای سفره هفت سين

زندگی می توانست
هر روز خندیدن باشد
و
گریستن بر روزهای رفته ی جوانی

زندگی می توانست
راحت زیستن باشد
یا
پاسخ کوتاه، به حیات انسانی

زندگی می توانست
اوج خواهی باشد .

مادرم را هر دو هفته ، و در ماه یکبار و در سال بیست و چهار بار دیدم ، اگر در این میان او به افرادی نمی رفت . همه چیز را خیلی سریع یاد گرفتم ، صبح های زود بیدار می شدم ، وسایلی را که لازم داشت ، از شب قبل آماده می کردم ، و صبح زود در مقابل در بزرگ زندان قصر بود ، بعد از اینکه اجازه ملاقات می گرفتم ، تمام حیاط زندان را تا مقابل فروشگاه می دویدم ، یک فرقون بزرگ بر می داشتم ، همه ی چیزهایی را که لازم داشتم می خریدم و داخل فرقون می ریختم ، چادرم را به بغل می زدم و تا در نگهبانی زندان نسوان می دویدم ، وسایل راتحویل نگهبان می دادم ، رسیدم می گرفتم و منتظر می ماندم تا صدایم کنند ، همه ی این کارها را چنان ماهرانه و سریع و بی هیچ فکر انجام می دادم که نشان می داد سالهاست این کارها را کرده ام ، هر بار که می دیدمش ، پیرترو بیمارتر بود ، و هر بار نوشته ای برایم داشت ، که وقتی آنرا میان سینه ام می گذاشتم ، نمی ترسیدم و صدای قلبم بلند نمی شد ، به همه چیز عادت کرده بودم ، به جز اینکه او آن طرف پشت سیمها بود و من فقط می توانستم سرانگشتانش را لمس کنم . دایی هر دو هفته زنگ میزد ، اما از آن پسر خندان دیگر خبری نشد ، انگار واقعا " همه را بلند گفته بودم ، چند بار از دایی سراغش را گرفتم ، اما هر بار بهانه ای می آورد ، بعدها شنیدم که او نیز در همان شهر دایی زندگی می کند ، مادرم برایشان یک مهره سوخته بود ، این جمله را خاله پریدخت گفته بود ، شوهرش که او هم نیز در همان سازمان فعالیت می کرد به خاله گفته بود ، یعنی مادرم دیگر برای آنها مظهر شهامت و ایثار نبود ، برایم مهم نبود ، آنها چه می گفتند ، یا چه می کردند ، اما من هرکاری که لازم بود می کردم تا مادرم را از آنجا نجات دهم ، دایی برایم پول می فرستاد تا بتوانم یک وکیل خوب بگیرم و خودم چندین بار با قاضی پرونده حرف زدم ، اما آنها زیر بار نمی رفتند ، گفتم که مادرم حتی سواد درست حسابی ندارد ، او یک پیر زن است که ما را به سختی بزرگ کرده ، تمام عمرش کار کرده و اصلا " اهل این جور کارها نیست ، آنقدر دلایل احمقانه می آوردم که قاضی باورش شده بود که مادر دختری چنین احمق نمی تواند تئوریسین یک سازمانی به این بزرگی باشد ، اما هیچکدام از اینها کمک نکرد و مادر من بی آنکه حکمی داشته باشد ، سالهای سال در آنجا ماند .

شما مادر مرا می شناسید؟

من و مادرم هر دو پوسیدیم ، او در زندان و من در بیرون ، نمی دانم چند سال در آنجا ماند ، و نمی دانم من حالا چند ساله ام ، یک روز که به ملاقاتش رفتم ، یک بسته ای به دستم دادند ، منتظرم بودند ، حالا دیگر با همه ی سربازها ، نگهبان ها ، زندانبانها ، فروشنده ها ، نظافت چي ها ، آشنا شده بودم ، از آنها کینه ای نداشتم ، فحش نمی دادم ، نفرین نمی کردم ، دعا هم نمی کردم ، اینها برایم همان هایی بودند که دوستان دایی برایم بودند . نگهبان سرش پایین بود ، قبل از اینکه از سالن خارج شوم و مثل گذشته ها بطرف فروشگاه بدم ، نگهبان صدایم کرد ، این اولین بار نبود که نگهبان بر دهانه ام افسار میزد ، روزهای دیگری که مادرم در انفرادی بود ، او با صدا کردنم یکباره افسارم را می کشید .

"صبر کنید" ، ترسیدم ، مادرم در این سن و سال دیگر تحمل انفرادی را نداشت ، چشمانش دیگر نمی دید و تمام دندانهاش را کشیده بودند ، او دیگر چیزی برای انفرادی رفتن نداشت ، سالها بود که جزیی از زندان شده بود ، نگهبان بطرفم آمد ، آرام بود ، مثل گذشته ها فریاد نمی زد ، و همه ی اینها مرا می ترساند ، مردم یا باید مثل همیشه باشند ، یا اتفاقی می افتد که مهربان می شوند ، من این مهربانی ناگهانی را بارها تجربه کرده بودم ، دیدم که بسته ای در دست دارد ، سرش پایین بود ، و گفت مال من است ، بسته را که گرفتم ، دانستم لباس های مادرم است ، اما دست او چه می کرد ، نگهبان گفت که باید به سالن برگردم ، اشتباهی شده بود ، زن نگهبان نباید اسم مادرم را جزء ملاقاتی ها می خواند ، دوباره همه شروع به حرف زدن کردن ، دوباره صداها درهم و برهم شده بود و در میان همه ی آن هیاهو دانستم که مادرم دیشب ، در سن ۶۰ سالگی بدلیل نارسایی قلبی در خواب درگذشت .

از کنار دیوار بزرگ زندان قصر گذشتم ، همان دیوار بزرگ دوران کودکی ام ، همان دیواری که پدرم ، مادرم ، پسر گل بانو، دایی و خواهر و برادرم را از من گرفته بود .

سالها بعد وقتی پیر زنی شده بودم ، شنیدم که آن دیوار بزرگ را خراب کردند و شهرداری در آنجا پارکی ، پارکینگی ، شهربازی ای دایر کرده است یا می خواهد بکند و یا شاید بکند .

۱۶/شهریور/۸۴

